

در نهایت نویسنده
اجرای شریعت را
به تنهایی برای
تحقق عدالت
اجتماعی کافی
نمی‌داند و معتقد
است مجموعه‌ای
از علوم انسانی
اسلامی در کنار فقه
و شریعت که نگاه
صرفاً حقوقی دارند،
برای تبیین و اجرای
عدالت نیاز است
ولی توضیح بیشتری
از نسبت این علوم
انسانی با فقه ارائه
نمی‌دهد.

ماهیتی اخلاقی سیاسی دارند، اگرچه آنچه متفکران سکولار مدرن از اخلاق مراد می‌کنند با آنچه در سنت اسلامی از اخلاق مدنظر است، متفاوت و متباین است. ضمن اینکه وجه تمایز «اجتماعی» از «سیاسی» نیز مشخص نیست و اطلاق عنوان «اجتماعی سیاسی» فاقد دلالت خاصی است و نوعی حشو به نظر می‌رسد، مگر اینکه به‌باور نویسنده، تأکید بر اجتماعی به دلیل کنار گذاشتن اخلاق فضیلت‌گرای پیشامدرن باشد. به هر حال، کنار گذاشتن فضیلت‌گرایی و نقش نداشتن فضایل و کمالات غایی یا به تعبیری «سعادت» در تلقی مدرن از عدالت اجتماعی، باعث نااخلاقی شدن آن نمی‌شود، مگر آنکه دیدگاه‌های کانت و بنتام و میل و دیگران را به‌طور اساسی «اخلاق» ندانیم که در آن صورت، جعل اصطلاح جدیدی رخ داده که بعید است نویسنده چنین مرادی داشته باشد. از سوی دیگر، وقتی سخن از عدالت «اجتماعی» به میان می‌آید، تقابل «تلقی اخلاقی» با «تلقی اجتماعی»، کفه ترازو را به سمت دیدگاه دوم سنگین می‌کند و چه بسا همین برداشت از عدالت اجتماعی باعث شده است که غربی‌ها گوی سبقت را در نظریه‌پردازی عدالت اجتماعی از مسلمانان برابند.

مسائلی از عدالت اجتماعی که نویسنده درصدد پاسخ به آن‌هاست بیش از آنکه مسائلی «اجتماعی» باشد، مسائلی «نظری» و «ذهنی» است که به‌طور کلی در مجامع علمی با آن سروکار دارند؛ مثلاً تفکیک مفهوم‌شناسی از ماهیت‌شناسی عدالت یا اعتباری و انتزاعی بودن عدالت یا نسبت عدالت اجتماعی با عدالت توزیعی، در جای خود مسائلی مهم و منشأ برخی از اختلاف‌نظرهاست، اما بدون ورود به ساحت اجتماع و درگیری با چالش‌های اجتماعی عدالت، پرداختن به آن‌ها چیزی جز تأملات ذهنی و انتزاعی و نامرتبط با محل نزاع واقعی نخواهد بود. به بیان دیگر، این‌گونه تقسیم‌بندی‌های ذهنی فلسفی زمانی می‌تواند دغدغه‌ای اجتماعی به شمار رود که ابتدا نظریه‌ای در باب عدالت اجتماعی مطرح شده باشد و سپس متفکرانی با نگاه «درجه دو»، به آن نظریه بپردازند و ابعاد و مؤلفه‌ها و مبانی آن را تحلیل و دسته‌بندی کنند.

شاید این نقطه ضعف اصلی نظریه‌پردازی در ساحت علوم اجتماعی اسلامی به‌طور کلی و در عدالت اجتماعی از منظر اسلام به‌طور خاص باشد. توجه به مبانی، ضرورتی انکارناپذیر است و حتی تقدم رتبی مبانی بر نظریه نیز مناقشه‌پذیر نیست، اما «شروع نظریه‌پردازی از مبانی» خطایی روش‌شناختی است که از دهه شصت جریان غالب علوم اجتماعی اسلامی بدان گرفتار آمده است. این گرفتاری روش‌شناختی باعث عقیم ماندن این نظریه‌ها در حل مشکلات جامعه شده است و این برخلاف فلسفه وجودی چنین علمی است. نمونه آشکار این معضل را در پژوهش‌های «اقتصاد اسلامی»